

خدا جون سلام به روی ماهت...

خواهرخوانده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خواتین خواتین

جنیفر دانلی | لیلا حیدری

سرشناسه: دانلی، جنیفر، ۱۹۶۳ - م.
-Donnelly, Jennifer, 1963
عنوان و نام پدیدآور: خواهرخوانده، نویسنده: جنیفر دانلی؛ مترجم: لیلا حیدری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۶۶ص: ۵/۱۴×۲۱ س.م.
شابک: ۸-۸۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Stepsister, 2019
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
Young adult fiction. American - 21st century
شناسه‌ی افزوده: حیدری، لیلا، ۱۳۶۷، مترجم
شناسه‌ی افزوده: Heydari, Leyla
ردیپندی کنگره: PS۳۶۰۹
ردیپندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۴۲۳۶۶
۷۱۴۰۷۰۱



انتشارات پرتقال خواهرخوانده

نویسنده: جنیفر دانلی

مترجم: لیلا حیدری

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۸-۸۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این داستان غمناک است. داستانی است مخوف.
داستانی است از زمان‌های قدیم، زمانی که گرگ‌ها در جنگل به انتظار دخترها
می‌نشستند، دیوها سالن قصرهای نفرین‌شده را زیر پا می‌گذاشتند، و ساحره‌ها
در خانه‌های نان‌زنجبیلی، که سقف‌های شکرکی داشت، کمین می‌کردند.
از آن زمان خیلی گذشته.
اما گرگ‌ها هنوز هم در این داستان هستند و باهوش‌تر از گذشته‌اند.
دیوها هستند. و مرگ هنوز در سایه‌ای از سپیدی پنهان است.
این داستان برای هر دختری که راهش را گم کرده، مخوف است.
برای هر دختری که خودش را گم کرده، مخوف‌تر است.
بدان که گمراهی خطرناک است.
اما خطرناک‌تر از آن گمراه نشدن است.

سخن اول

روزی روزگاری، همیشه و هرگز، در شهری باستانی کنار دریا، سه خواهر زیر نور شمع کار می‌کردند.

اولین خواهر موهایش بلند و باز به رنگ آفتاب سپیده‌دم بود. لباس بلند سفیدی پوشیده بود و گردن‌بند مرواریدی به گردن داشت. قیچی طلایی‌ای در دست‌های لاغرش داشت که پوستینه‌های گران‌قیمت را با آن می‌برید.

دومی مادر بود، قوی‌هیکل و پر قدرت، که لباسی به رنگ خون پوشیده بود. دورتادور گردنش با یاقوت سرخ تزیین شده بود. موهای بافته‌شده‌ی قرمزش به رنگ آتش غروب خورشید در تابستان بود. او قطب‌نمای نقره‌ای داشت.

سومی عجوزه بود، موذی و گوژپشت. لباسش سیاه بود. تنها زینتی که داشت انگشتری از سنگ آتشفشانی سیاه‌رنگ بود که روی آن تصویر جمجمه حک شده بود. موهای به سفیدی برفش را پشت‌سرش جمع کرده بود. در دست‌های پینه‌بسته و جوهری‌اش قلم پر داشت.

چشم‌های عجوزه، مثل چشم‌های خواهرانش، خاکستری و شوم بود، به سردی و بی‌احساسی دریا.

با صدای ناگهانی رعدوبرق، نگاه خیره‌اش را از میز کار چوبی و درازی که پشت آن نشسته بود گرفت و به درهای باز تراس دوخت. طوفانی پا به شهر

گذاشته بود. باران سقف عمارت‌های بزرگ را می‌شست. رعدوبرق آسمان شب را پاره می‌کرد. همه‌ی زنگ‌های کلیساها به صدا درآمده بودند. عجوزه گفت: «آب داره می‌آد بالا. سیل شهر رو می‌بره.» مادر گفت: «ما خیلی از سطح دریا فاصله داریم. به ما نمی‌رسه. نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.»

دوشیزه گفت: «هیچ چیزی نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.» چشم‌های عجوزه تنگ شد و گفت: «اون می‌تونه.» مادر گفت: «درها قفلن. نمی‌تونه بیاد تو.» عجوزه گفت: «اگه تا الان نیومده باشه.»

با این حرف، مادر و دوشیزه سرشان را بلند کردند. نگاه‌های نگران‌شان همه‌ی اتاق حفره‌دار را درنوردید، اما هیچ مزاحمی ندیدند، فقط خدمتکاران شنل‌پوش و کلاه‌پوششان بودند که کارها را انجام می‌دادند. با خیالی آسوده به کارشان مشغول شدند، اما عجوزه هوشیارانه همه‌جا را می‌پایید. کار خواهرها نقشه‌کشی بود، اما هیچ‌کس تا به حال نقشه‌هایشان را نخریده بود، چون اصلاً از پس پرداخت آن بر نمی‌آمدند.

هر نقشه را به زیبایی با پَر قوی سیاه کشیده بودند. هر نقشه را، به طرز ی باشکوه، با جوهرهایی ساخته شده از نیل، طلا، شپشک بالشتکی و دیگر چیزها کشیده بودند، چیزهایی که به سختی می‌شد پیدایشان کرد.

نقشه‌ها را با زمان درجه‌بندی می‌کردند نه مسافت، چون نقشه‌ی زندگی انسان‌ها بودند.

عجوزه، که هوا را بو می‌کشید، فن‌فن‌کنان گفت: «گل رُز، و تباهی، بوش رو نمی‌شنوین؟ بوی اون رو؟»

مادر برای آرام کردنش گفت: «باده. بوی شهر رو با خودش آورده.» عجوزه غرغرکنان قلم پر را در جوهر فروکرد. فتیله‌ی شمع‌های چلچراغ

نقره‌ای پت‌پت‌کنان می‌سوخت و او نقشه‌ی زندگی کسی را می‌کشید. زاغی به سیاهی زغال با چشمانی روشن روی طاقچه‌ی شومینه نشست. ساعت بلندی که قابی به سیاهی شب داشت کنار یکی از دیوارها بود. پاندول ساعت جمجمه‌ی یک انسان بود که به آرامی به چپ و راست می‌رفت و ثانیه‌ها، ساعت‌ها، سال‌ها و عمرها را می‌گذراند.

اتاق به شکل عنکبوت بود. محل کار خواهرها وسط آن در تنه‌ی عنکبوت بود. قفسه‌هایی سر به فلک کشیده در ردیف‌های طولانی به شکل پای عنکبوت در اطراف آن‌ها بود. درهای شیشه‌ای که به تراس راه پیدا می‌کرد در انتهای اتاق بود و در طرفی دیگر، درهای حکاکی‌شده‌ی چوبی قرار داشت.

عجوزه نقشه‌اش را کشید. پارافین قرمز رنگی را روی شعله‌ی شمع گرفت تا آب شود، چند قطره‌ای روی نقشه ریخت و با انگشترش آن را مهر کرد. وقتی مهر سفت شد، نقشه را لوله کرد، با روبان سیاهی بست و به خدمتکار داد. خدمتکار، که شمعی در دست داشت تا راهش را روشن کند، در انتهای یکی از ردیف‌ها ناپدید شد تا نقشه را در قفسه بگذارد.

دقیقاً در همین لحظه آن اتفاق افتاد.

خدمتکار دیگری، سر به زیر، از میان عجوزه و درهای باز پشت او رد شد. وقتی آمد، بادی وزید و اتاق پر از بوی دود و ادویه شد. سوراخ‌های دماغ عجوزه گشاد شد. چرخ‌های در اطراف زد.

به سمت او حمله‌ور شد و داد زد: «هی تو!» با پنجول‌هایش کلاه او را گرفت. کلاه از سرش افتاد، مرد جوانی بود با چشمانی کهربایی، پوستی تیره و موهای بلند بافته شده. عجوزه خرخرکنان گفت: «دستگیرش کنین!»

ده دوازده مرد به سمت او حمله‌ور شدند، اما به محض اینکه نزدیکش شدند، باد دیگری وزید و شمع‌ها را خاموش کرد. تا آن‌ها درها را بستند و شمع‌ها را دوباره روشن کردند، از آن مرد فقط شنل و قطره‌های آب روی زمین به جا مانده بود.

عجوزه مدام در اتاق راه می‌رفت و سر خدمتکاران داد می‌زد. خدمتکاران، که شنل‌هایشان پشت‌سرشان به هوا می‌رفت، با عجله قفسه‌های تیره‌وتار را می‌گشتند تا مزاحم را بیرون بیندازند. یک دقیقه‌ی بعد، او از پشت یکی از قفسه‌ها بیرون آمد و در چند قدمی عجوزه ظاهر شد. مثل برق به سمت درهای چوبی رفت و دیوانه‌وار خواست آن را باز کند که دید قفل است. زیر لب فحشی داد و برگشت سه خواهر را نگاه کرد و با لبخندی محو به آن‌ها تعظیم کرد.

او کت فراکی^۱ به رنگ آبی آسمانی به تن داشت و شلوار چرمی و چکمه‌های بلندی پوشیده بود. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای طلایی بود و شمشیری از پهلویش آویزان بود. چهره‌اش مثل سپیده‌دم زیبا بود و لبخندش مثل شب مسحورکننده. چشم‌هایش دنیا و هر آنچه در آن بود را نوید می‌داد.

اما خواهرها تحت‌تأثیر زیبایی او قرار نگرفتند. یکی پس از دیگری حرف زدند.

دوشیزه زیر لب گفت: «بخت.»

مادر تف‌کنان گفت: «ریسک.»

عجوزه خرخرکنان گفت: «خطر.»

مرد چشمکی زد و گفت: «اما من شانس رو ترجیح می‌دم. طنین قشنگ‌تری

داره.»

عجوزه گفت: «خیلی وقت بود پیش ما نیومده بودی.»

شانس گفت: «باید بیشتر از این‌ها بهتون سر بزدم. من همیشه از دیدن خانواده‌ی تقدیر خوشحال می‌شم. شما خیلی سرخود، وحشی و غیرقابل پیش‌بینی هستین. اینجا همیشه خوش می‌گذره. خیلی خیلی خوش می‌گذره.» با این حرف شانس، گروهی از خدمتکاران عصبانی و خشمگین، مثل باد، از میان قفسه‌ها به سمتش آمدند. شانس شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. تیغ آن زیر نور شمع برق زد و خدمتکاران را به عقب برگرداند.

۱. نوعی کت دنباله‌دار بلند که در تشریفات و مراسم رسمی می‌پوشند.

عجوزه پرسید: «این دفعه نقشه‌ی کی رو دزدیدی؟ کدوم ژنرال یا امپراتور زنی التماس کرده کمکش کنی؟»

شانس، که هنوز شمشیرش را در دست داشت، با دست دیگرش نقشه‌ای را از کتتش بیرون آورد. با دندان روبانش را باز کرد و پوستینه را تکان داد تا صاف شود. پوستینه باز شد و او آن را بالا گرفت. تا چشم سه زن به نقشه خورد، حالت صورتشان از عصبانیت به سردرگمی تغییر کرد.

عجوزه گفت: «یه خونه توی اون نقشه می بینم، میسون دولورا، توی دهکده‌ی سنت میشل^۲.»

سرپیشخدمت گفت: «این خونه‌ی...»

عجوزه میان حرفش پرید: «یه دختره. ایزابل دو لا پام^۳.»

دوشیزه پرسید: «کی؟»

عجوزه با دقت به شانس نگاهی انداخت و گفت: «این همه دردر کشیدی واسه این دختره؟ اون هیچی نیست. نه خوشگله، نه باهوش. خودخواه. بدجنسه. چرا اون رو انتخاب کردی؟»

شانس جواب داد: «چون نمی‌تونم جلوی چالش مقاومت کنم.» بعد نقشه را روی سینه‌اش نگه داشت؛ با یک دست لوله‌اش کرد و توی کتتش گذاشت. بادی به غبغب انداخت، انگار خودش هم باورش نمی‌شد چقدر وسوسه‌برانگیز است و گفت: «کدوم دختری رو دیدی که پیشنهاد من رو رد کنه؟ من این شانس رو بهش می‌دم که راهش رو تغییر بده. راه خودش رو بسازه.»

عجوزه گفت: «احمقانه‌ست. تو اصلاً این میراها رو نمی‌شناسی. ما که از خانواده‌ی تقدیریم نقشه‌ی زندگی‌شون رو می‌کشیم. چون می‌دونیم اون‌ها این رو می‌خوان. میراها از تردید خوششون نمی‌آد. از تغییر خوششون نمی‌آد. ازش می‌ترسن. براشون دردناکه.»

1. Maison Douleur

2. Saint-Michel

3. Isabelle de la Paumé

شانس معترضانه گفت: «تغییر مثل لبخندی توی تاریکیه. مثل یه گل رُز توی برف. مثل جاده‌ای پرخطر توی شب طوفانی.»

عجوزه جواب داد: «توی تاریکی هیولا هست. گل‌های رُز توی برف می‌میرن. دخترها توی جاده‌های پرخطر گم می‌شن.»

اما شانس دلسرد نمی‌شد. او شمشیرش را غلاف کرد و دستش را بالا گرفت. انگار جادو کرد و یک دفعه یک سکه‌ی طلا میان انگشت‌هایش ظاهر شد: «باهات شرط می‌بندم.»

طوفانی در چشم‌های عجوزه به پا شد و با عصبانیت گفت: «نمی‌شه بی‌خیالش شد.»

شانس سکه را به‌سمتش پرتاب کرد. عجوزه آن را در هوا قاپید و روی میز انداخت. بعد از کوره دررفت و گفت: «فکر کردی با یه سکه می‌تونی اشتباهی رو که کردی جبران کنی؟ به‌خاطر تو، یه افسر جنگی داره فرانسه رو چپاول می‌کنه. دارن از کشته‌ها پُشته می‌سازن. سرزمین پادشاهی داره از هم می‌پاشه.»

لبخند شانس محو شد. اعتمادبه‌نفس آتشینش چند لحظه‌ای خاموش شد: «درستش می‌کنم. قسم می‌خورم.»

«با نقشه‌ی اون دختره؟»

«قبلاً شجاع بود. دختر خوبی بود.»

عجوزه گفت: «عقلت از قول‌هات پوچ‌تره. دوباره نقشه رو باز کن. این دفعه بخونش. ببین چی به سرش می‌آد.»

شانس همین کار را کرد. با نگاهش مسیر دختر را روی پوستینه دنبال کرد. وقتی آخر راهش را دید، نفسش حبس شد... پستی‌ها و بلندی‌ها، خطوط درهم و برهم. چشمش به چشم عجوزه افتاد: «این نمی‌شه... نمی‌تونه... عاقبت اون باشه.»

عجوزه با حالتی تمسخرآمیز گفت: «هنوز هم فکر می‌کنی می‌تونی درستش کنی؟»

شانس قدمی به سمت عجوزه برداشت، سرش را بالا گرفت: «من بزرگ‌ترین شرط رو باهات می‌بندم. اگه این شرط رو ببازم، دیگه پام رو اینجا نمی‌ذارم.»
«و اگه من ببازم؟»

«این نقشه رو بهم می‌دی و می‌ذاری دختره تا ابد راه خودش رو بره.»
«من این شرط رو قبول ندارم.» عجوزه این را گفت و با دستش به خدمتکارانی اشاره کرد که داشتند کم‌کم به شانس نزدیک می‌شدند، و آن‌ها به او حمله بردند. بعضی از خدمتکاران شمشیر داشتند. شانس گیر افتاده بود. یا این‌طور به نظر می‌رسید.

عجوزه دستش را به سمت شانس گرفت و گفت: «امیدی به فرار نیست. نقشه رو بده به من.»

شانس نقشه را دوباره توی کتش جا داد و گفت: «همیشه امیدی هست.»
چند قدم دوید و کله‌معلقی زد و از بالای سر خدمتکاران پرید و مثل یوزپلنگ روی میز کار فرود آمد و تا آخر آن دوید. وقتی به انتهای میز رسید، روی زمین پرید و به سمت تراس رفت.

عجوزه داد زد: «ای خودسر، تو گیر افتادی! اینجا سه طبقه‌ست! چی کار می‌تونی بکنی؟ از روی رودخونه بپری؟ دیگه این قدر شانس نداری!»

شانس در تراس را باز کرد و روی نرده‌هایش ایستاد. دیگر باران نمی‌بارید، اما سنگ مرمر تراس خیس و لیز بود. داشت تعادلش را از دست می‌داد. دست‌هایش طوری در هوا تکان می‌خورد انگار داشت می‌افتاد، او تعادلش را حفظ کرد و با احتیاط روی انگشت‌های پایش ایستاد.

عجوزه عاجزانه گفت: «برین دنبال نقشه. همین الان.» خودش هم به سمت تراس رفت و چند قدمی با شانس فاصله داشت. خواهرهایش هم دنبال او راه افتادند.

شانس برگشت و نگاهی به خانواده‌ی تقدیر کرد. بعد در هوا معلق زد. نفس عجوزه در سینه حبس شد. با عجله به سمت نرده‌ها رفت، خواهران هم

درست پشت سر او بودند و انتظار داشتند شانس در گرداب غرق شود. اما او غرق نشد. به پشت روی سایبان قایقی دراز کشیده بود. قایق تکان‌های وحشتناکی می‌خورد، اما شانس حالش خوب بود. شانس به قایقران گفت: «پارو بزنی رفیق!» مرد هم اطاعت کرد و قایق راه افتاد.

شانس صاف نشست، با چشمش، که به براقی الماس بود، شکلکی برای خانواده‌ی تقدیر درآورد و داد زد: «دیگه باید شرط من رو قبول کنی! راهی نداری!» قایق که پیش می‌رفت کوچک و کوچک‌تر می‌شد. لحظه‌ای بعد، پیچید و ناپدید شد.

عجوزه با بدجنسی گفت: «این طوری نمی‌شه. نمی‌تونیم بذاریم میراها حق انتخاب داشته باشن. اگه این طوری بشه، فاجعه می‌شه.»
دوشیزه و مادر به اتاق برگشتند. عجوزه دنبالشان آمد و سر خدمتکاری داد زد: «چمدون من رو ببند. چندتا قلم پَر و جوهر برام بذار.» دستش را روی بطری‌های روی میز می‌چرخاند. جوهر خیلی سیاهی انتخاب کرد: «ترس، درسته. حسادت هم به درد می‌خوره.» و دستش را به سمت جوهر سبز سمی برد.
دوشیزه پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

عجوزه جواب داد: «دهکده‌ی سنت میشل.»

مادر پرسید: «می‌خوای نذاری دست شانس به دختره برسه؟»
عجوزه خنده‌ی شرارت‌آمیزی کرد و گفت: «نه، نمی‌تونم این کار رو بکنم. کاری رو می‌کنم که همیشه ما، خانواده‌ی تقدیر، می‌کنیم. نمی‌ذارم دست دختره به شانس برسه.»

یک

در آشپزخانه‌ی عمارت، دختری نشسته بود و چاقویی را محکم در دستش گرفته بود.

نامش ایزابل بود. زیبا نبود.

تیغهی چاقو را روی زبانهای آتشی گرفته بود که در آتشدان می‌سوخت. پشت او، خواهرش، اوکتاویا^۱، نیمه‌هوشیار روی صندلی دیگری افتاده بود. صورت اوکتاویا مثل گچ سفید شده بود. چشمانش بسته بود. جوراب پای راستش، که زمانی سفیدرنگ بود، حالا به رنگ سرخ خون درآمده بود. دایه‌ی پیر دو خواهر، آدیلی^۲، نفس‌نفس‌زنان جوراب را از پایش درآورد و آهی کشید. پاشنه‌ی پای اوکتاویا زخم بدی برداشته بود. همه‌جا پر از قطره‌های خونی بود که از آن زخم کریه می‌چکید. تلاش می‌کرد دردش را پنهان کند، اما ناگهان از سر درد ناله‌ای کرد.

مامان با عصبانیت گفت: «هیس، تاوی! الان شاهزاده صдат رو می‌شنوه! آگه تو شانست رو از دست دادی، قرار نیست خواهرت هم همین‌طور بشه.» مامان پای ظرف‌شویی ایستاده بود و خون را از روی کفش بلورین می‌شست. شاهزاده به‌دنبال کسی می‌گشت که آن کفش اندازه‌اش شود. در جشن سه روز پیش، تمام شب را کنار دختر زیبارویی گذرانده بود که آن کفش را پوشیده

1. Octavia

2. Adélie

بود، و عاشقش شده بود. اما، با نواخته شدن دوازدهمین زنگ نیمه‌شب، دختر فرار کرده بود و فقط یک لنگه کفش بلورین به جا گذاشته بود. شاهزاده عهد بسته بود که فقط با دختری ازدواج می‌کند که آن کفش اندازه‌ی پایش باشد. فقط او و نه هیچ‌کس دیگر.

مامان هم مصمم بود که یکی از دخترانش همان دختر باشد. او در سرسرا به هیئت درباری خوشامدگفت و برای رعایت حریم و حرمت، درخواست کرد دخترانش کفش را در خلوت بپوشند. شاهزاده موافقت کرد. دوک اعظم بالشتک مخملی را تقدیم کرد. مامان با دقت کفش را بلند کرد و به آشپزخانه برد. دختران هم به دنبالش رفتند.

مامان آزرده خاطر گفت: «باید تیغهی چاقو رو برای تاوی هم داغ می‌کردیم. چرا اصلاً به عقلم نرسید؟ داغی رگ‌ها رو می‌سوزونه و دیگه خون‌ریزی نمی‌کنه. آه، خب. ایزابل، برای تو بهتر می‌شه.»

ایزابیل آب دهانش را قورت داد. با صدایی آهسته پرسید: «اما مامان، چطوری راه برم؟»

«دختر خنگ! تو سوار کالسکه‌ی طلایی می‌شی. خدمتکارها بلندت می‌کنن و می‌ذارن توی کالسکه و بعد هم پیاده‌ت می‌کنن.»

شعله‌های آتش از تیغهی نقره‌ای چاقو زبانه می‌کشید. تیغه قرمز شد. چشمان ایزابل از ترس گرد شد. یاد اسب نری افتاد که زمانی خیلی دوستش می‌داشت، اما از دستش داده بود.

«اما مامان، چطوری توی جنگل با اسبم چهارنعل برم؟»

مامان که داشت کفش را خشک می‌کرد، گفت: «وقتش رسیده که دست از بازیگوشی برداری. برای اینکه تو و خواهرت خواستگار داشته باشین، من ورشکست شدم. پیراهن‌های زیبا و جواهرات قیمتی هزینه‌ی زیادی داشتن. تنها امید به دختر توی زندگی اینه که ازدواج خوبی بکنه و هیچ همسری بهتر از شاهزاده‌ی فرانسه نیست.»

ایزابل زیر لب گفت: «من نمی‌تونم. نمی‌تونم.»

مامان کفش بلورین را روی زمین گذاشت. به سمت آتش‌دان رفت و صورت ایزابل را در دستانش گرفت: «خوب به من گوش بده بچه. عشق یعنی درد. عشق یعنی فداکاری. هرچی زودتر این رو یاد بگیری به نفعته.»

ایزابل چشم‌هایش را محکم بست. سرش را تکان داد.

مامان رهایش کرد. لحظاتی ساکت ماند. وقتی حرف زدن را از سر گرفت، سردی در صدایش احساس می‌شد، اما از حرف‌هایش آتش می‌بارید.

«تو زشتی ایزابل. خنگی. مثل گوشت قلقلی، گرد و قلمبه‌ای. من حتی نمی‌تونم پسر پاپرانتزی سرایدار مدرسه رو راضی کنم با تو ازدواج کنه. الان یه شاهزاده اون طرف در منتظره، یه شاهزاده، ایزابل. و برای اینکه اون رو مال خودت بکنی، کافیه چندتا انگشتت رو ببری. فقط چندتا انگشت کوچک بی‌مصرف رو...»

مامان از شرم مانند خنجری که قاتلی آن را در دست می‌گیرد تا مستقیم در قلب قربانی‌اش فروکند، استفاده می‌کرد. او همیشه برنده بود. این بار هم برنده می‌شد. ایزابل این را خوب می‌دانست. تابه‌حال چند بار، به درخواست مادرش، بخشی از وجودش را کشته بود؟ بخشی که بلندبلند می‌خندید، سریع اسب می‌راند و بلند می‌پرید، بخشی که آرزو می‌کرد بشقاب دیگری غذا، کاسه‌ای دیگر سوپ و تکه‌ی بزرگ‌تری از کیک بخورد.

ایزابل با خود فکر کرد، آگه با شاهزاده ازدواج کنم، شهبانو می‌شم. و شاید یه روز ملکه بشم. اون وقت هیچ کس دیگه جرئت نمی‌کنه بهم بگه زشت. چشمانش را گشود.

مامان گفت: «آفرین دختر خوب. شجاع باش. سریع بئر. از مفصل بز.»

ایزابل چاقو را از روی شعله برداشت.

و کوشید هر چیز دیگری را به فراموشی بسپارد.

دو

انگشت کوچک سخت‌ترین بود.

خیلی هم جای تعجب نداشت. گاهی همین چیزهای کوچک بزرگ‌ترین آسیب را می‌زنند؛ مثل نگاه سرد، حرف نیش‌دار، خنده‌ای که با ورود کسی به اتاق قطع می‌شود.

مامان مصرانه گفت: «ادامه بده. به اون چیزهایی فکر کن که به دست می‌آریم، مثلاً یه شاهزاده برای خودت، شاید یه دوک برای تاوی و یه خونه توی قصر برای همه‌مون!»

ایزابل درماندگی را در صدای مادرش تشخیص داد. او می‌دانست که خیاط دیگر به آن‌ها نسیمه نمی‌دهد و قصاب پسری را با صورت حساب‌های پرداخت‌نشده فرستاده است. چاقو را محکم در مشتش گرفت و آنچه را که شروع کرده بود تمام کرد.

درِ سوزناک، بوی گوشت سوخته و تصویر انگشتانش کف آتشدان آن قدر وحشتناک بود که ایزابل چند لحظه‌ای احساس کرد دارد پس می‌افتد. اما، همان موقع، آدیلی با داستانی مهربان و کلامی آرام‌بخش آمد کنارش. یک بسته پنبه‌ی نرم آوردند. جوراب‌های سفید نو و بلند. نوشیدنی و کفش بلورین.

مامان کفش را به ایزابل داد و گفت: «پات کن. زود باش.»
ایزابل آن را گرفت. کفش روی دستانش سنگین و سرد بود. کفش را که پوشید، دردی وجودش را گزید، وحشیانه و با دندان‌هایی تیز. درد از پایش تیر کشید و بالا رفت، آن قدر که احساس می‌کرد زنده‌زنده او را می‌خورد. رنگ از صورتش پرید. چشمانش را بست و دسته‌ی صندلی را محکم گرفت.
با این حال، وقتی مامان از او خواست بلند شود، چشمانش را باز کرد، نفس عمیقی کشید و ایستاد.

ایزابل از پس این کار غیرممکن برمی‌آمد، چون موهبتی داشت؛ موهبتی بسیار باارزش‌تر از چهره‌ای زیبا یا پاهایی ظریف.
ایزابل اراده‌ای قوی داشت.

او نمی‌دانست که این ویژگی خوبی برای دختران است، چون همیشه همه به او می‌گفتند بد است. همه می‌گفتند دختری که اراده‌ی قوی داشته باشد عاقبت به‌خیر نمی‌شود. همه می‌گفتند دختر باید اراده‌اش را تسلیم حرف کسانی کند که خیر و صلاحش را می‌دانند.

ایزابل جوان بود، فقط شانزده سال داشت؛ هنوز یاد نگرفته بود که همه نادان هستند.

سه

هر قدم عذاب بود.

در نیمه‌ی راهرویی که از آشپزخانه به سرسرا راه داشت، ایزابل سکندری خورد. ناله‌ی نازک و کش‌داری شنید. آیا صدا از او بود؟

مامان با بی‌رحمی گفت: «الاست، زود باش ایزابل. باید این کار رو تموم کنیم. اگه شاهزاده صدای اون رو بشنوه، چی؟»

دقیقاً قبل از اینکه شاهزاده سر برسد، ایزابل اِلا را در اتاق زیرشیروانی زندانی کرده بود. اِلا گریه می‌کرد. به ایزابل التماس می‌کرد او را بیرون بیاورد. می‌خواست شاهزاده را ببیند. می‌خواست کفش بلورین را بپوشد.

ایزابل به اِلا گفت: «دست بردار، تو حتی به جشن نرفتی. با این پیراهن نخ‌نمات فقط ما رو شرمنده می‌کنی.»

کار ظالمانه‌ای بود. حتی وقتی کلید را در قفل می‌چرخاند، این را می‌دانست، اما این آگاهی مانع او نشد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع او شود. ناله‌ی دیگری که شنید با خودش فکر کرد، خدایا، من چه جور آدمی شده‌ام؟

مامان با دقت به او نگاه کرد، آن‌قدر دقیق که ایزابل احساس می‌کرد درونش را می‌بیند.

او گفت: «بذار بیاد بیرون ایزابل. بذار بیاد. شاهزاده به نگاه بهش بندازه، یه دل

نه صد دل عاشقش می‌شه، مثل همه‌ی مردهای دیگه‌ای که اون رو می‌بینن.
دلت می‌خواد مهربون باشی یا شاهزاده رو داشته باشی؟»
ایزابل فکر کرد، اما هیچ جوابی برایش پیدا نکرد. انتخاب‌هایی که مامان به او داده بود بهتر از کفش بلورینی نبود که پوشیده بود. چیزی به یادش آمد، خاطره‌ای قدیمی. او، تاوی و اِلا زیر درخت زیرفون کهنسالی که روی عمارت سایه انداخته بود بازی می‌کردند.
کالسکه‌ای توی حیاط آمد. دو مرد از همکاران پدر اِلا - ناپدری ایزابل و تاوی - از آن بیرون آمدند. از سر خوش‌مشربی و خوش‌رفتاری، ایستادند تا با دخترها حرف بزنند، اما آنچه بعد اتفاق افتاد همه‌چیز را عوض کرد.
ایزابل آرزو می‌کرد زمان به عقب برگردد. آرزو می‌کرد می‌توانست آنچه را آن روز به جریان افتاده بود متوقف کند، اما نمی‌دانست چگونه.
و حالا خیلی دیر شده بود.
با خود فکر کرد، کی ما رو دشمن هم کرده اِلا؟ اون مردها؟ مامان؟ یا جهان سنگدل؟

۱. نوعی درخت که در آب‌وهوای مرطوب رشد می‌کند.

چهار

مامان گفت: «وزنت رو بنداز روی پاشنه‌ت. دردت کمتر می‌شه. راه بیفت. زود باش.»

گونه‌های رنگ‌پریده‌ی ایزابل را نیشگون گرفت و باهم در راهرو به راه افتادند. شاهزاده، دوک اعظم و سربازانی که همراهشان آمده بودند همگی در سرسرا بودند، به انتظار او. ایزابل می‌دانست نباید مثل خواهرش شکست بخورد. تاوی اولش توانست همه را گول بزند، اما وقتی از خانه بیرون آمد و به سمت کالسکه‌ی شاهزاده رفت، پاشنه‌اش آن قدر خون‌ریزی کرد که ردی از خون پشت‌سر خود به جا گذاشت.

همه آن قدر هیجان‌زده بودند که متوجه ردپای خونی نشدند، اما وقتی تاوی نزدیک کالسکه شد، کبوتر سفیدی از میان شاخه‌های درخت زیرفون پرواز کرد و روی شانه‌ی شاهزاده نشست و آوازی خواند.

خون روی کفش! خون روی زمین!

هست این دختر سنگدل، دروغین!

شاهزاده، به‌محض دیدن آن همه خون، رنگش پرید. دوک اعظم، آن مرد لاغراندام گرگ‌چهره، وقتی دید شاهنشاهش فریب خورده، خشمگین شد. از مامان خواست که کفش بلورین را پس بدهد، اما مامان قبول نکرد. او به